

خمی از شراب ربّانی

# خمی از شراب ربّانی

## گزیده مقالات شمس

انتخاب و توضیح  
محمدعلی موحد



نشرماه  
تهران  
۱۳۹۷

سرشناسه:	شمس تبریزی، محمد بن علی، ۵۸۲-۶۴۵ ق.
عنوان قراردادی:	مقالات شمس، برگزیده
عنوان و نام پدیدآور:	خمی از شراب ربّانی: گزیده مقالات شمس؛ محمد شمس تبریزی؛ انتخاب و توضیح محمدعلی موحد
مشخصات نشر:	تهران، ماهی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۵۶۸ ص.
شابک:	978-964-209-294-9
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا.
موضوع:	شمس تبریزی، محمد بن علی، ۵۸۲-۶۴۵ ق. مقالات شمس — نقد و تفسیر.
موضوع:	عرفان — متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع:	تصوف — متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع:	نثر فارسی — قرن ۷ ق.
شناسه‌ی افزوده:	موحد، محمدعلی، ۱۳۰۲-، مصحح.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۶ ۱۷ م ۸ ش / BP ۲۸۳
رده‌بندی دیویی:	۲۹۷/۸۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۴۹۰۵۴۹۳

# فهرست

با سپاس از همکاری مونا سیف

## خمی از شراب ریائی

گزیدهٔ مقالات شمس  
محمد شمس تبریزی

انتخاب و توضیح	محمدعلی موحد
چاپ دوم	زمستان ۱۳۹۷
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	بهار ۱۳۹۷
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۹۴-۹  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

مقدمه ..... ۷

## گزیدهٔ مقالات شمس

۲۵

پس‌گفتار: دشواری‌های مقالات ..... ۵۴۵

چند یادداشت ..... ۵۴۹

لغت‌نامه ..... ۵۵۳

## مقدمه

این خمی بود از شراب ربّانی، سر به گل گرفته؛  
هیچ کس را بر این وقوفی نه...  
این خنب به سبب مولانا سر باز شد.  
هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد.

مرا فرستاده‌اند که آن بنده نازنین  
ما میان قوم ناهموار گرفتار است.  
دریغ است که او را به زبان برند.<sup>۱</sup>

شمس تبریزی در بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ به قونیه آمد. این تاریخ را در نسخه‌های مختلف مقالات به فارسی و عربی دقیقاً ضبط کرده‌اند.<sup>۲</sup> آن زمان چهارده پانزده سال با وفات بهاء‌الدین ولد، پدر مولانا جلال‌الدین، فاصله داشت و مولانا مردی جاافتاده بود که نزدیک به چهل سال از عمرش می‌گذشت.<sup>۳</sup> او سال‌ها پیش تحصیلات خود را نزد مدرّسین نامدار در حلب و دمشق به پایان رسانیده بود. پدر وی که، به دنبال نامش لقب پرطمطراق «سلطان‌العلما» را یدک می‌کشید، جامع مراتب فتوا و ارشاد بود. یعنی در عین حال که چون فقیهان جامه می‌پوشید و از جمله علمای دین به شمار می‌آمد، در میان ارباب طریقت و مشایخ تصوف هم نام و شهرتی داشت. سلطان‌العلما در بلخ

۱. مقالات شمس تبریزی، چاپ اول، خوارزمی، تهران ۱۳۶۹، ص ۶۲۲. (از این پس، زیر عنوان مقالات به این چاپ ارجاع می‌کنیم.) ۲. همان، ص ۶۸.

۳. افلاکی، مناقب العارفین، تصحیح تحسین یازیجی، چاپخانه انجمن تاریخ ترک، انقره، ۱۹۵۹ م، ج ۲، ص ۶۱۸: «حضرت مولانا در آن زمان به تدریس علوم دینی مشغول بود و در چهار مدرسه معتبره مدرّسی می‌کرد.»

شمس تبریز آتش در «هست» او زده بود.<sup>۱</sup> در این طوفانِ شگفت شیخ باوقار شهر چنان شوریده شد و از دست رفت که مریدانش متحیر ماندند و آشنایان بیگانگی نمودند. اما او را غم آبرو و پروای دیگران نبود.

گر برفت آبروی، کم تر غم      جای عاشق برون ز آب و هواست  
آشنایان اگر ز ما گشتند      غرقه را آشنا در آن دریاست

\* \* \*

گفت که شیخی و سری      پیشرو و راهبری  
شیخ نیم، پیش نیم      امر تو را بنده شدم  
چشمه خورشید تویی      سایه گه بید منم  
چون که زدی بر سر من      پست و گدازنده شدم

اولین برخورد مولانا با شمس چگونه بود و در آن میان چه گذشت که سرآغاز چنین تحولی شد؟ از روایت‌هایی که در این باره به دست ما رسیده است روایت فریدون سپهسالار باید قابل اعتمادتر و نزدیک‌تر به واقع باشد. وی اقلاد در دو جاز کتاب خود تصریح می‌کند که مدت چهل سال، شب و روز، ملازم خدمت مولانا بوده، و چون «پرگار سر بر نقطه آستان وی» داشته است.<sup>۲</sup> مولانا در ۶۷۲ وفات یافت. اگر چهل سال از این تاریخ کم کنیم، می‌رسیم به ۶۳۲. پس در ۶۴۲، که شمس به قونیه آمد، سپهسالار ده سالی در خدمت مولانا به سر برده بود. او را باید از قدمای اصحاب به شمار آورد. کتاب او و ابتدائنامه سلطان ولد فرزند مهین مولانا دو سند معاصر و دست‌اول است که برای پژوهش در احوال مولانا و ماجرای او با شمس تبریز از آن زمان باقی مانده است.

اینک داستان ملاقات اول شمس و مولانا آن‌گونه که سپهسالار تصویر کرده است:

۱. از دور بدیده شمس جان را      فخر تبریز و رشک چین را  
آن چشم و چراغ آسمان را      آن زنده‌کننده زمین را  
آتش برزد به هست بنده      وز بیخ بکند کبر و کین را

۲. رساله سپهسالار، تصحیح و توضیح محمدعلی موحد و صمد موحد، نشر کارنامه، ۱۳۹۱، ص ۱۳۱.  
(از این پس، زیر عنوان رساله سپهسالار به این چاپ ارجاع می‌کنیم.)

می‌زیست و مقارن هجوم مغولان شهر خود را ترک گفت و پس از زیارت حج به آسیای صغیر که در آن روزگار «بلاد الروم» خوانده می‌شد رفت و در شهر قونیه، پایتخت علاءالدین کیقباد سلجوقی (۶۱۷-۶۳۴)، ماندگار شد. مغولان به هر شهر و آبادی که می‌رسیدند هر که بود می‌کشتند و هرچه بود به غارت می‌بردند و ویرانه‌ها را به آتش می‌سپردند. پس چه شگفت که به قول انوری هر کس اسب و خری داشت سوار می‌شد و از منطقه خطر دوری می‌جست. گریز دسته‌جمعی از برابر این سیل وحشتناک منحصر به توانگران و مالداران نبود، که دانشمندان و اهل قلم نیز در این مهاجرت با آنان هم‌عنان بودند.

در احوال سلطان‌العلماء آورده‌اند که وی هر بامداد مجلس درس داشت، روزهای دوشنبه و جمعه هم به منبر می‌رفت و برای مریدان موعظه می‌کرد. مولانا جلال‌الدین نیز پیش از صحبت شمس همان روش زندگی پدر را در پیش گرفته بود و چون جوان‌تر بود و تازه‌نفس، قاعدتاً تحرک و فعالیت بیش‌تری داشت. نوشته‌اند که وی در چهار مدرسه از مدارس قونیه درس می‌گفت. مسجدی و منبری نیز داشت که رونق‌افزای کار ملایی و مرکز تجمع مریدان او بود. هسته اصلی این مریدان سرسپردگانی بودند که در التزام رکاب مراد و مرشد خود سلطان‌العلماء تقریباً بیست سال پیش — از خراسان به بلاد روم رفته بودند.

سفر شمس به قونیه زندگی منظم و آرام مولانا را بر هم زد و طوفانی در جان او برانگیخت که تا پایان عمر دست از او برنداشت. مولانایی که ما می‌شناسیم — مولانایی که گرمی نفس و تلاطمات اندیشه موج و شور و گیرندگی بی‌مانند کلام وی را در دیوان شمس و مثنوی می‌بینیم — برخاسته از این طوفان است. مولانا پس از ظهور شمس به اعتبارات رسمی و خوشایند مریدان پشت پا زد. مدرسه و منبر را ترک کرد و مسند فتوا را به دیگران بازگذاشت. مولانا دیگر آن نبود که مریدانش می‌شناختند. زندگی او زیر و رو شده بود. در عالمی دیگر سیر می‌کرد. در دامی افتاده بود که امکان‌هایی از آن نمی‌دید و می‌گفت:

شمس‌الحق تبریز چو در دام کشیدت  
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست!

شمس در لباس بازرگانان به قونیه آمده و در خان برنج‌فروشان منزل کرده بود. در خارج خان دکه‌هایی بود آراسته که بزرگان شهر در آن جا گرد می‌آمدند و اختلاط می‌کردند. بامدادی شمس در دکه‌ای نشسته بود، مولانا در حلقهٔ مریدان پیش می‌آمد و خلاق از هر سو به دست‌بوس او تبرک می‌جستند و او «همه را می‌نواخت و دلداری‌ها می‌فرمود». مولانا چون به در خان رسید، چشمش به شمس افتاد. در همان جا توقف کرد و در دکهٔ دیگری روبه‌روی او نشست. این دو مدتی در هم می‌نگریستند و سخن نمی‌گفتند. آن‌گاه شمس سر برآورد، خطاب به مولانا، که «مولانا، رَحِمَكَ اللَّهُ»، چه می‌گویی دربارهٔ بایزید که آورده‌اند در همه عمر خربزه نخورد زیرا که می‌گفت روایتی در خربزه خوردن پیغمبر به دست او نرسیده است. چنین آدمی که در پیروی از پیغمبر آن‌قدر وسواس داشت دم از «سُبْحانی مَا أَعْظَمَ شَأْنِي»<sup>۱</sup> زد و مدعی شد که در درون خرقهٔ او جز خدا نیست.<sup>۲</sup> و حال آن‌که پیغمبر با همه بزرگی و جلالت قدر می‌فرمود: «گاهی شورشی در دل خود احساس می‌کنم و روزی هفتاد بار از خداوند آمرزش می‌طلبم.»<sup>۳</sup> پاسخ مولانا به روایت سپهسالار چنین بود که بایزید در دایرهٔ ولایت به مقام معینی رسید و در همان جا متوقف ماند و در برابر عظمت و کمال آن مقام دامن از دست داد و چنان گفت و فراتر از آن را نمی‌دید. اما حضرت رسول هرگز از سیر کمال باز نایستاد. هر روز بر هفتاد مقام عظیم می‌گذشت و هر مقام را نسبت به مقام بالاتر پست و بی‌مایه می‌یافت و از این‌که لحظه‌ای در آن پایه فروتر درنگ داشته است استغفار می‌کرد.

سپهسالار می‌گوید شمس و مولانا پس از این سؤال و جواب از دکه فرود آمدند و به هم دست دادند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. پس «مدت شش ماه در حجره

۱. سبحان‌الله گفتن تنزیه و تسبیح حق تعالی است چنان‌که گفته شود: پاکا، پروردگارا. کلمه «سبحان» را در مقام تعجب هم به کار می‌برند و گفته بایزید در همین معنی است که از عظمت و بلندی مقام خود اظهار شگفتی می‌کند.

۲. از بایزید نقل می‌کنند که می‌گفته است: «لیس فی جَبْتِي إِلَّا اللَّهُ.»

۳. حدیثی است از پیغمبر اکرم که می‌فرمود: «وَأِنَّهُ لَيَبْغَانُ عَلَيَّ قَلْبِي وَ إِنِّي لَأَسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً.»

شیخ صلاح‌الدین زرکوب به هم صحبت فرمودند»، و در این مدت جز شیخ صلاح‌الدین کسی را اجازه نمی‌دادند که در خلوت آنان وارد شود.

در پایان این خلوت شش ماهه بود که مولانا دستار و جامهٔ خاص فقیهان را به کنار نهاد و ظاهر هیئت خود را نیز با شمس همساز و یکرنگ کرد.<sup>۱</sup> سپهسالار تصریح می‌کند که مولانا تا آن زمان «سماع هرگز نکرده بودند». شمس او را دستور داد که سماع کند: «به سماع درآ که آنچه می‌طلبی در سماع زیاده خواهد شدن!» شنیدن این قصه آسان است اما تصور شیخ سجاده‌نشین باوقاری<sup>۲</sup> که مدرّس علوم دینی بوده در حالت سماع و دست‌افشانی آسان نیست. شمس مشکل مولانا را در می‌یافت و می‌کوشید تا به زبانی فقیهانه او را رام سازد: «سماع بر خلق از آن حرام شد که بر هوای نفس مشغولند. چون سماع می‌کنند آن حالت مذموم و مکروه زیاده می‌شود و حرکت از سر لهُو و بَطَر می‌کنند. لاجرم سماع بر چنین قوم حرام باشد. برخلاف آن جمعی که طالب و عاشق حقدند، در سماع آن حالت و طلب زیادت می‌شود و ماسوی‌الله در نظر ایشان نمی‌آید. پس سماع بر چنین قوم مباح باشد.»<sup>۳</sup> دم گرم شمس در اقناع مولانا کارگر افتاد و او به فرمان پیر گردن نهاد و به گفتهٔ سپهسالار «تا آخر عمر بدان سیاق عمل کردند و آن (سماع) را طریق و آیین ساختند».<sup>۴</sup>

افلاکی نیز در کلیات این روایت با سپهسالار همداستان است. در میان آنان اگر اندک اختلافی هست، در جزئیات است. مثلاً نام محلی که شمس در آن منزل کرده بود به روایت افلاکی «خان شکرریزان» بوده است. به قول او مولانا آن روز «از مدرسهٔ پنبه‌فروشان» درآمده بود و در جمع مریدان از جلو خان شکرریزان

۱. شمس لباسی از نمد سیاه بر تن می‌کرده و دستاری سیاه می‌پسته است. قیافهٔ مولانا را هم این‌طور تصویر کرده‌اند: «ریعة القد (میان‌قامت، متوسط القد)، دو موی (سیاه و سپید درهم و نه یک‌دست)، زردچهره، دستار دُخانی (سیاه) بر سر و بُرد هندی در بر.» نک مناقب العارفين، ج ۲، ص ۶۱۲.

۲. اشاره است به شعر خود مولانا:

سجاده‌نشین باوقاری بودم باز یچهٔ کودکان کویم کردی

۳. این سخنان را سپهسالار از قول شمس در اقناع مولانا به قبول سماع آورده است. نک رسالهٔ سپهسالار، ص ۱۷۴.

۴. همان، ص ۱۷۵.

می‌گذشت که چشم شمس بر او افتاد، برخاست و عنان مرکب مولانا را گرفت و گفت: یا امام المسلمین ابایزید بزرگ تر بود یا محمد؟...

چنین به نظر می‌آید که نام این کاروانسرا در فاصله زمانی بین افلاکی و سپهسالار عوض شده بوده است. افلاکی کتاب خود را در ۷۵۴ به پایان برده و در این تاریخ درست یکصد و بیست سال بر ماجرای که از آن سخن می‌رود سپری گشته بود. ظاهراً کاروانسرای که در زمان سپهسالار به خان برنج‌فروشان معروف بوده بعدها نامش عوض شده و خان شکرریزان خوانده شده است.

\* \* \*

شمس تبریز شانزده ماه در قونیه ماند، آنگاه بار سفر بست و از آن شهر رفت. تاریخ دقیق این سفر که به املائی مولانا و خط حسام‌الدین چلبی نوشته شده پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ است.<sup>۱</sup> شمس این سفر را به عنوان اعتراض در پیش گرفت. قیل و قال و جنجالی که مریدان مولانا راه انداخته بودند خاطر او را سخت رنجانده بود.

آن‌ها می‌گفتند: این مرد بی‌نام و نشان کیست که از راه رسیده و شیخ شهر – فرزند سلطان‌العلماء را از راه برده است؟ این کیست که بر ذهن و دماغ آن علامه زمان مسلط گشته و زندگی او را بر هم زده است؟ سلطان ولد فرزند مولانا از زبان حال مریدان چنین آورده است:

ساحر است این مگر به سحر و فسون  
کرد بر خویش شیخ را مفتون  
ورنه خود کیست او و در وی چیست  
با چنین مکر می‌تواند زیست؟  
نی ورا اصل و نی نسب پیداست  
می‌ندانیم هم که او ز کجاست؟<sup>۲</sup>

۱. مناقب العارفين، ج ۲، ص ۶۲۹: «حضرت خداوندگار تاریخ سفر او را به حضرت چلبی حسام‌الدین همچنين املا فرمود که: سافر المولى الاعزّ، الداعى الى الخير، خلاصة الأرواح، سرّ المشكاة و الزّجاجة و المصباح، شمس الحق و الدّین، مخفی نور الله فی الاولین و الآخرین، اطال الله عمره، و لقانا بالخیر لقاءه، يوم الخميس الحادى و العشرين من شهر شوال سنة ثلث و اربعین و ستّمائة.»

۲. ابتدائاه (ولدنامه)، تصحیح محمدعلی موحد و علیرضا حیدری، انتشارات خوارزمی، ۱۳۸۹، ص ۵۵. (از این پس، زیر عنوان ابتدائاه به این چاپ ارجاع می‌کنیم.)

هم سلطان ولد و هم سپهسالار و افلاکی غیرت نابجا و تعصب جاهلانه را سلسله‌جنبان این مخالفت‌ها می‌دانند. مریدان واقعاً به مولانا عشق می‌ورزیدند و این شدت دل بستگی و علاقه بود که به قول سپهسالار آتش «دمدمه و وسوسه و تعصب»<sup>۱</sup> را برمی‌افروخت و آنان را به گستاخی و یاه‌سرایى وامی‌داشت.

شمس چنان مصلحت دید که مولانا را به مریدان او بازگذارد و از قونیه بیرون رود. امتحانی بود عظیم. حالا دیگر با مولانا است که دور از جادوی حضور شمس در حال خود بنگرد و بر سر کار و زندگی گذشته خود رود.

مریدان نیز امیدوار بودند که چنین شود، اما چنین نشد. تا دیروز که شمس در قونیه بود مغناطیس صحبت او مولانا را چون کاه به سوی خود می‌کشید و امروز که او رفته بود درد حرمان بر جان مولانا فرور یخته و او را از پا انداخته بود. پریشانی و دلشکستگی مولانا چندان تلخ و عمیق بود که کس را به خود راه نمی‌داد. پیر تبریز رفته بود و خاطر مولانا را با خود برده بود. او دیگر دل و دماغ نداشت. اصلاً حوصله هیچ‌کس و هیچ چیز را نداشت. موافق و مخالف در نظرش یکسان می‌نمود. به گفته سپهسالار «خداوندگار از تمامت اصحاب انقطاع و عزلت اختیار کرد چنان‌که باقی اصحاب و عزیزان نیز از افعال آن جمع در فراق آن حضرت در ماندند»<sup>۲</sup>. وضع غریبی بود. مریدان نمی‌دانستند چه کنند. گرفتار ندامت شده بودند و خود را ملامت می‌کردند که این چه کاری بود کردیم. جنجال‌گران و بدگویان زبان به عذرخواهی گشوده بودند.

سردرگمی و بهت‌زدگی مولانا و اصحاب عاقبت روزی سرآمد و در حصار خاموش یأس و ملال که بر فضای قونیه سنگینی می‌نمود شکاف افتاد. قاصدی از شام رسید و نامه‌ای از پیر تبریز برای مولانا آورد. حالا دیگر معلوم شده بود که پیر در کجاست، معلوم شده بود که او هنوز روی دل به سوی مولانا دارد. آتش زیر خاکستر دوباره سر برکشید و برافروخت. مولانا باز به عالم شور و شعر و سماع رجعت کرد. حسب حال خود را در غزلی چند به نظم آورد و نامه منظوم را با

۱. همان، ص ۲۵۶.

۲. رساله سپهسالار، ص ۲۵۶.

مقداری پول به دست فرزند خود سلطان ولد سپرد و او را با عده‌ای از خواص اصحاب به شام فرستاد تا قصه مشتاقی پدر و پشیمانیِ مردان را به گوش شمس برساند و به هر زبان که شده او را راضی سازد تا به قونیه بازگردد.<sup>۱</sup> شمس نیاز مولانا را دریافت و همراه سلطان ولد به قونیه آمد. سفر از شام تا قونیه یک ماهی طول کشید. ولد به احترام شمس همه راه را در رکاب او پیاده پیمود. داستان را از زبان خود او بشنویم که می‌گوید:

شد ولد در رکاب او پویان	نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار	بر فلان اسبِ خنکِ خوش‌رفتار
ولدش گفت ای شه و سلطان	با تو کردن برابری نتوان
چون بود شه سوار و بنده سوار؟	نسب و این روا، مگو، ز بهار
واجب است این که من پیاده روم	در رکابت به فرقی سر بدوم
یک مهه بیش راه رفت به پا	بی سکون، گه نشیب و گه بالا
گرچه ره صعب بود سهل نمود	زان که آن رخِ قفلِ گنج گشود <sup>۲</sup>

مردان با رسیدن شمس شادی‌ها نمودند، مهمانی‌ها دادند و هدیه‌ها آوردند. شمس نیز از سر تقصیر آنان درگذشت و محفل مولانا با سخنان شیرین او حال و هوایی نو یافت. شمس این بار کیمیا نام دخترکی زیبارا که به قول سپهسالار «پرورده حرم مولانا» بود - یعنی در خانه مولانا و زیر نظر کراخاتون همسر مولانا بزرگ شده بود - به زنی گرفت، و مولانا در خانه خویش منزلی برای پیر تبریز و زن جوان او ترتیب داد و آنان زمستان آن سال را در همان جا سپری کردند.

۱. بنا به روایت افلاکی (مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۸۸) شمس دو بار به حالت قهر از قونیه به شام رفته و این در دومین بار بوده که مولانا فرزند خود را برای آوردن او فرستاده است. سپهسالار و سلطان ولد از سفر اول شمس چیزی نگفته‌اند. عین روایت افلاکی را در این جا می‌آوریم: «از عرفای اصحاب منقول است که حضرت مولانا شمس‌الدین بار اول که به سبب حسد حسّاد بی‌دین و عداوت ناکسان بی‌یقین به جانب شام رفته بود بعد از مکث بسیار باز به اشارت مولانا باز آمد و قونیه را مشرف کرده ماهی چند تنگانتنگ مصاحبت نمود. باز حسودان بی‌معنی به تنگ درآمده عالم فراخ بر جان‌شان تنگ نمودن گرفت. باز نوبت دوم چون غیبت فرمود آن بود که حضرت مولانا به فرزند دل‌بند خود از غایت عنایتی که داشت اشارت فرموده با بیست نفر بافر به سفر شام فرستاد به طلب شمس‌الدین عظم‌الله ذکره.»  
۲. ابتدای نامه، ص ۶۰.

اما آرامش مردان و سکوت و تحمل بدگویان دیری نپایید. آرامشی بود که طوفانی مهیب در قفا داشت. به تعبیر سلطان ولد به زودی «مکر شیطان» در کار آمد و زبان‌درازی‌ها از گوشه و کنار آغاز شد و دپگ خبث و شقاوت جوشیدن گرفت. شمس تهدید کرد که این بار چنان خواهد رفت که دیگر نشانی از وی به دست نیاید. سپهسالار از قول او آورده است: «این نوبت... چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد.»<sup>۱</sup> سلطان ولد نیز روایتی نزدیک به همین عبارت دارد:

خواهم این بار آن چنان رفتن	که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز	ندهد کس ز من نشان هرگز
سال‌ها بگذرد چنین بسیار	کس نیابد ز گرد من آثار <sup>۲</sup>

و همین‌طور هم شد. یک روز پنجشنبه از سال ۶۴۵ که بامداد مولانا در مدرسه به سراغ پیر رفت، «خانه از ایشان خالی یافت».<sup>۳</sup> شمس تهدید خود را عملی کرده و از قونیه رفته بود. کی و چگونه و کجا؟ کسی نمی‌دانست. سلطان ولد همین قدر می‌گوید که: «ناگهان گم شد از میان همه».<sup>۴</sup> گم شد و رفت! سپهسالار مؤدبانه‌تر می‌گوید: «ناگاه غیبت فرمود».<sup>۵</sup> همین و لاغیر! این رسم شمس بود که در هیچ جا قرار نمی‌گرفت. از شهری به شهری می‌رفت و تادر یک جا شناخته می‌شد و خلاق دور و بر او جمع می‌شدند، می‌گذاشت و درمی‌رفت؛ و به همین مناسبت او را «شمس پرنده» می‌خواندند. این بار نیز شمس پرنده پریده و رفته بود. سپهسالار می‌گوید که حضرت خداوندگار (مولانا) از شدت هیجان «چون ابر و بخر و شید»<sup>۶</sup>. اما شیون و فغان چه کار می‌کرد؟ گمان می‌رفت که شمس این بار نیز به دیار شام رفته و در حلب یا دمشق منزل کرده باشد. مولانا از هر مسافر شام سراغ او را می‌گرفت. خود نیز چند بار در طلب شمس به آن دیار رفت. اما اثری از او پیدا نشد. این که شمس پس از ترک قونیه به کجا رفت و چه بر سر او آمد روشن نیست. سراغ تربت او را در جاهای مختلف از جمله در خود قونیه و در خوی و تبریز

۱. رساله سپهسالار، ص ۲۶۳.  
۲. رساله سپهسالار، ص ۲۶۳.  
۳. رساله سپهسالار، ص ۲۶۳.  
۴. ابتدای نامه، ص ۶۴.  
۵. رساله سپهسالار، ص ۲۶۳.  
۶. همان، ص ۲۶۳.



داده‌اند. هرچه زمان بیش تر می‌گذشت افسانه‌های تازه‌تری در پیرامون این واقعه عجیب در زبان‌ها می‌افتاد. گفته می‌شد که مخالفان شمس او را در همان قونیه کشته و جسدش را در چاهی انداخته بودند. این قول با همه شهرتی که پیدا کرده باورکردنی نیست. شاید آن را از زبان خود شمس برگرفته‌اند که گفته بود: می‌روم و پس از چندی که خبری از من نرسید می‌گویند حتماً در جایی کشته شده است.<sup>۱</sup> قونیه آن روز نه چندان بزرگ بود که اگر قتلی اتفاق می‌افتاد - آن هم قتل کسی مانند شمس - پنهان بماند. سفرهای مکرر مولانا به شام در طلب شمس نشان می‌دهد که این قصه در زمانی متأخر جعل شده است. مرثیه‌هایی از مولانا که در دیوان شمس موجود است حکایت از مرگ طبیعی او دارد.

به گمان ما، شمس پس از ترک قونیه به سوی تبریز رفته و در همین سفر یا در بازگشت به سوی شام در میان راه فوت کرده است. بقعه‌ای که هم‌اکنون در شهر خوی به نام شمس شناخته می‌شود به اغلب احتمال آرامگاه واقعی اوست.<sup>۲</sup>

رسم چنان بود که شاگردان و مریدان در مجلس‌ها از سخنان مشایخ و پیران یادداشت برمی‌داشتند. مقالات شمس مجموعه چنین یادداشت‌هایی است. این قبیل یادداشت‌های شتاب‌آلود و درهم و برهم را معمولاً پس از تنظیم و تنقیح در وقت فراغت بازنویسی می‌کردند و آن را به نظر خود شیخ یا استاد می‌رسانیدند. مقالات شمس این بخت را نداشته، یعنی هیچ‌گاه از سواد به بیاض نینجامیده و ترتیب و تنقیح نیافته است. مقالات، به صورتی که به دست ما رسیده، مجموعه‌هایی از همان یادداشت‌های تندنویس نامنظم است، مشتمل بر بسیاری عبارت‌های گسسته‌پاره و ناتمام.<sup>۳</sup> افلاکی نسخه‌ای از همین مجموعه‌ها را در دست داشته و گزیده‌ای از آن را

۱. ابتدانا، ص ۶۴:

سال‌ها بگذرد چنین بسیار  
کس نیاید ز گرد من آثار  
چون کشانم دراز گویند این  
که ورا دشمنی بکشت یقین

۲. نک مقاله نویسنده در مجله سخن، دوره بیست و پنجم، سال ۱۳۵۶، شماره ۱۲.

۳. برای تفصیل بیش تر و اطلاع از مشخصات نسخه‌ها، نک مقدمه مقالات، صص ۴۱-۶۳.

در فصل چهارم از کتاب خود، و پاره‌ای را در فصول مختلف دیگر، نقل کرده است. ولی بعدها در کم‌تر کتابی نام و نشانی از مقالات می‌توان یافت. در میان محققان ایرانی عصر ما، مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر نخستین کسی است که نسخه عکسی یکی از مجموعه‌های مقالات را، به شرحی که در مقدمه کتاب خود رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد نوشته است، به دست آورد و مجذوب «لطف عبارات و دلپسندی و زیبایی الفاظ»<sup>۱</sup> آن شد. فروزانفر مقالات را «یکی از گنجینه‌های ادبیات و لغت فارسی»<sup>۲</sup> می‌داند و نیز اهمیت و ارزش آن را از این نظر که کلید آشنایی با اندیشه‌های مولانا است گوشزد می‌کند و اهل تحقیق را به تکرار مطالعه و توجه و تأمل در مضامین آن فرامی‌خواند:

خواننده به یک بار مطالعه از مزایا و فواید این کتاب برخوردار نمی‌گردد و ناچار باید با امعان و انعام نظر در مدت متوالی از آغاز تا به انجام مطالعه کند... چون اکثر مطالب کتاب مربوط است به جزئیات زندگانی و افکار مولانا و شمس‌الدین، بالضروره کسانی که از تاریخ حیات این دو بزرگ و تعلیمات عقلانی آنان اطلاع کافی ندارند از خواندن مقالات حظ وافعی نمی‌برند. ولی پس از آگاهی لازم، خویش را هنگام مطالعه در بوستانی آراسته و دلگشا خواهند یافت.<sup>۳</sup>

تا مقالات پیدا نشده بود مشکل بود که سخنی از روی تحقیق درباره شمس تبریز گفته شود. برخی اصلاً وجود خارجی برای شمس قائل نبودند و او را مولود خیال مولانا می‌پنداشتند و می‌گفتند مولانا با مخلوق خیال خود نرد عشق باخته و دیوانی به نام او پرداخته است. ایران‌شناس معروف ادوارد براون در تاریخ ادبیات خود به نقل از نیکلسون (مترجم انگلیسی مثنوی و گزیده دیوان شمس) شمس را پیری صاحب‌دل ولی بی‌سواد معرفی می‌کند.<sup>۴</sup> مقالات رقم بطلان بر این اقوال

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، چاپ دوم،

ص ۹۰. (از این کتاب بعدها زیر عنوان زندگانی مولانا یاد می‌کنیم.)

۲. همانجا. ۳. همان، ص ۸۹.

4. E. G. Browne; *A Litrary History of Persia*, vol. II, p. 517.

می‌کشد و معلوم می‌دارد که او، همچنان که در شعر سلطان ولد آمده است، اهل «فضل و علم و عبادت و تحریر» بوده است.<sup>۱</sup>

انس و الفت ذهنی شمس با قرآن و نکته‌سنجی‌های هوشمندانه و تسلط وی در تفسیر عرفانی کتاب مجید اعجاب‌انگیز است. کوتاه کلام، او از علوم مرسوم زمان خود بهره‌کافی داشت. در جوانی فقه خوانده بود.<sup>۲</sup> در آن روزگار که اوج شکوفایی عرفان اسلامی است با سرآمدان معاصر نشست و برخاست کرده بود. حتی سپهسالار به نقل از مولانا می‌گوید که در ریاضیات و نجوم هم دستی داشت.<sup>۳</sup> آری، در حکایاتی که شمس از دیگران نقل می‌کند و به آنان نسبت می‌دهد چیزهایی هست که از صحت و اعتبار کامل برخوردار نیست. قصه‌هایی از این دست در میان اهل تصوف شایع و رایج بود. به دنبال اصل تاریخی این‌گونه قصه‌ها نباید گشت. باید مقصود گوینده را در یافت و مغز کلام را به دست آورد.

بافت دلکش و زیبای سخن شمس خود عالمی دارد که در بسیار جاها با شعر پهلوی می‌زند؛ بیانی عذب و دلاویز و نثری بسیار شفاف و نیر و مند. سخنان پیران را مقدس می‌دانستند و مانند کلام الهی تلقی می‌کردند و به خود اجازه دخل و تصرف و تغییر و تبدیل در آن‌ها نمی‌دادند. اما بازنگری در انتخاب الفاظ و تنظیم و تنسيق عبارات و آراستن و پیراستن آن‌ها از سوی خود صاحبان کلام امری معمول و متداول بود. اختلاف روایت‌ها که در نسخه‌های کهن متون کتب پیداست بیش از آن‌که معلول دستبرد نساخان باشد حاصل کار بازبینی و تجدید نظر خود مؤلفان است. مقالات نه تنها از دولت بازنگری و مشاطگی خود صاحب کلام بی‌نصیب مانده، به مقابله و پاکنویس یادداشت‌های اولیه نویسنده‌گان هم نرسیده است. این گفته‌های پراکنده، همچنان که اشاره کرده‌ایم، سبک و سنگین نشده و مرتب و میوب نگشته است. هر کس هر چه شنیده، و هر طور که شنیده، درست، ناقص یا غلط، ثبت کرده است.

شفافیت و فریبندگی آن در همین صورت خام و در این لحن ناپیراسته و بی‌اعتنا نشان روشن لطف ذوق و قوت طبع و پختگی تمام گوینده است. بسیاری از پاره‌های کلام شمس موزون و آهنگین است و به راحتی در قالب مفاعیل عروضی جای می‌گیرد. به این نمونه‌ها توجه کنید:

«تا بر غم تو بر نیاید» دریای رحم نمی‌جوشد.

«عجب، عجب، که تو را یاد دوستان آید»

«خایه بَطُّ زیر مرغ خانگی!»

«از عالم توحید تو را چه» «چو تو صد هزار بیشی!»

«عاشق محروم و خواب!»

«خیز، بسیار مگو!»

«تو ندانی که من از تو به دانم؟»

«آخر این عقل را نمی‌خواهد»

«در آن بی‌مرادی امید مراد است»

«فرّ در فرّ و کرم در کرم است»

«عالمی هست جدا، فارغ از عالم ما»

از این نمونه‌ها بسیار می‌توان شمرد. از بلندی مضمون و غنای محتوای کلام او چیزی نمی‌گوییم که این بحث را مجال فراخ‌تر باید. درختی است که بار او از دسترس کوتوله‌های کوتاه‌دست به دور است. خود نیز می‌گوید: «سخنی می‌شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه‌ای که برمی‌نگری کلاه می‌افتد.»<sup>۱</sup> از ورای جهان آب و گل آواز می‌دهد: «این من نیز منکر می‌شود مرا!»<sup>۲</sup> من خاکی حق دارد منکر او شود، که او هر لحظه آن را فرو می‌هد و فرسنگ‌ها دور می‌شود: «من کو؟ مرا خبر نیست. اگر مرا بینی سلام برسان!»<sup>۳</sup>

\*\*\*

برگردیم به داستان او و مولانا: «این خمی بود از شراب ربّانی، سر به گیل گرفته،

۱. ابتدای نامه، ص ۸۰.

۲. «آخر فقیه بودم. تنبیه و غیر آن را بسیار خواندم.» (مقالات، ص ۶۷۶)

۳. مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۲۶.

۱. مقالات، ص ۱۳۹.

۲. همان، ص ۲۷۳.

۳. همان، ص ۲۷۳.

هیچ‌کس را بر این وقوفی نه، در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم، این خنب به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد.»<sup>۱</sup> این شراب سربه‌مُهر چه بود و چگونه نصیب مولانا شد رازی است که برای آشنایی با آن راهی مطمئن‌تر از مقالات – خواندن و بازخواندن و تأمل در مضامین آن – وجود ندارد. باز از قول مرحوم فروزانفر می‌آوریم:

قابل انکار نیست که مرموزترین فصول تاریخ زندگانی مولانا همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس تبریزی می‌باشد... اینک کتاب مقالات پرده از روی بسیاری از این رموز و اسرار برمی‌دارد و علت فریفتگی مولانا را به شمس تا حدی واضح می‌سازد و برخلاف آنچه مشهور است او را دانایی بصیر و شیفته حقیقت و شایسته مرشدی و راهنمایی معرفی می‌کند.<sup>۲</sup>

شمس آمدن خود به قونیه و درگیری‌های آن‌جا را به اشارت‌های غیبی منسوب می‌دارد و فاش می‌گوید که این سفر برای خاطر مولانا بود: «مرا فرستاده‌اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است. دریغ است که او را به زیان برند.»<sup>۳</sup> مولانا، آن بنده نازنین، می‌بایستی از مقام یک فقیه و مدرّس معمولی به پایگاه رفیع یکی از اولیای حق ارتقا یابد. شمس آمده بود که از یک واعظ یک قدیس بسازد. از سخن او در جای دیگر چنین برمی‌آید که مولانا را از مدت‌ها پیش زیر نظر داشته ولی هنوز او را مستعد صحبت خویش نمی‌یافته است:

به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به اولیای خود اختلاط ده و همصحبت کن. به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی همصحبت کنیم. گفتم کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم، گفتند در روم است. چون بعد چندین مدت بدیدم، گفتند که وقت نیست هنوز. الأ مؤرّ مَرّهونّة باوقاتها.<sup>۴</sup> در جایی دیگر صریح‌تر و روشن‌تر می‌گوید:

میلم از اول با تو قوی بود. الا می‌دیدم در مطلعِ سخنت که آن وقت قابل

نبودی این رموز را، اگر گفتمی مقدور نشدی آن وقت، و این ساعت را به زیان بردیمی.<sup>۱</sup>

ظاهراً وی مولانا را از پانزده شانزده سال پیش می‌شناخته، یعنی از سال‌های ۶۲۶ و ۶۲۷، سال‌هایی که مولانا طلبه جوانی بود و – چنان‌که در روایات مولویان آمده است<sup>۲</sup> – پشت سر پدر خود سلطان‌العلما راه می‌رفت و همراه او در دمشق با بزرگان عرفای زمان چون محیی‌الدین عربی و سعدالدین حموی و عثمان رومی و اوحدالدین کرمانی و صدرالدین قونوی رفت‌وآمد داشت. اشاره به این فاصله زمانی پانزده شانزده سال را در چهار جا از مقالات می‌یابیم.<sup>۳</sup> و نیز در دو جا از مناقب العارفین افلاکی به سابقه ملاقات مولانا و شمس در دمشق اشاره می‌رود<sup>۴</sup> و آن حکایتی است منقول از «یاران عتیق»، یعنی قدمای اصحاب مولانا، که شمس را در میان هنگامه مردم به صورت «شخصی بوالعجب... نمندی سیاه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده» تصویر می‌کند. مولانا دست او را می‌گیرد و می‌گوید: «صَرَافِ عالم، مرا در یاب!» اما شمس در میان انبوه مردم گم می‌شود و ناپدید می‌گردد.

در جاهای مختلف مقالات که شمس از سلطان‌العلما و برخی از خواص اصحاب او یاد می‌کند لحن سخن چنان است که سابقه و آشنایی با آن‌ها را می‌رساند. همچنین گفته‌های او درباره سید برهان‌الدین محقق، که پس از سلطان‌العلما معلم و مربی مولانا در مدارج سیر و سلوک بود، حکایت از این سابقه آشنایی می‌کند. چنین می‌نماید که شمس این جماعت را بعد از آن‌که به شام و روم آمدند دیده و شناخته است. شکی نیست که شمس در محافل و مجالس اهل عرفان تردد داشته لیکن خود را به کم‌تر کسی بروز می‌داده است. او که در لباس بازرگانان می‌گشت و از منزل کردن در مدرسه و خانقاه احتراز می‌جست و برای امرار معاش به مکتب‌داری و حتی مشاقتی (عملگی) می‌پرداخت حقیقت حال خود را از نظرها پنهان می‌داشت. او از اولیای مستور حق بود که از شناخته شدن و شهرت می‌گریخت. خود می‌گوید: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست. جهت ایشان نیامده‌ام.» باز می‌گوید: «با

۱. همان، صص ۶۱۸ و ۶۱۹.

۲. زندگانی مولانا، ص ۴۳.

۳. مقالات، صص ۷۳۴ و ۷۶۳ و ۲۹۰ و ۶۹۰. ۴. مناقب العارفین، ج ۱، ص ۸۲ و ج ۲، ص ۶۱۸.

۱. همان، ص ۷۷۲.

۲. زندگانی مولانا، ص ۸۹.

۳. مقالات، ص ۶۲۲.

۴. همان، صص ۷۵۹ و ۷۶۰.

هیچ خلق سخن نگفته‌ام الا با مولانا.<sup>۱</sup> یا می‌گوید: «من مرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که مرید شویم و خرقه بده، گریختم... من مرید نگیرم. من شیخ می‌گیرم. آنگاه نه هر شیخ، شیخ کامل!»<sup>۲</sup>

در جایی از مقالات خطاب به شیخ ابراهیم نام از مریدان سلطان‌العلماء، که به گفته افلاکی مردی «صاحب‌دل و روشن‌ضمیر»<sup>۳</sup> بود، می‌گوید:

از برکات مولانا است هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز یا چندین‌گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟ تو ابراهیمی که می‌آمدی به کُتّاب، مرا معلمی می‌دید! الا بسیار است که کس در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت کو؟<sup>۴</sup>

این شیخ ابراهیم را پیر تبریز به شهادت مولانا سخت دوست می‌داشت: «مولانا شمس‌الدین را عظیم عنایت بود با ایشان، پیوسته گفتم: "شیخ ابراهیم ما" و به خود اضافه کردی.»<sup>۵</sup> پیداست که سابقه‌آشنایی شیخ ابراهیم با شمس قدیم بود، با این همه وی که برای دیدن دوست خود به «کُتّاب» (مکتب‌خانه) می‌رفته شمس را به نظر یک معلم و مکتب‌دار ساده می‌دیده و مقام و منزلت معنوی او را چنان‌که باید نمی‌شناخته است.

\* \* \*

مقاله شمس تبریز را پیرمردی معرفی می‌کند با ریشی اندک، تنی لاغر و به ظاهر ضعیف ولی چالاک و پرطاعت، با نفسی گرم و کلامی نافذ، مردی که سخت به خود متکی و در عین حال بر خود حاکم است. اعتقاد و اعتماد تمام به موضع خود دارد. در بند آداب و رسوم ظاهر نیست. بسیار بلندهمت و منبع‌الطبع و تودار و درونگراست اما پرهیجان و ناآرام و تند و پرخاشگر و صریح‌اللهجه، مردی که می‌تواند ساعت‌ها خاموش بنشیند و گوش کند اما اگر به سخن برخاست، کسی را اجازه‌چون و چرا نمی‌دهد. علوم رسمی را ارج می‌نهد لیکن آن‌ها را در راه کشف

حقیقت بی‌فایده و بلکه مزاحم تلقی می‌کند. با مراسم و شعائر خانقاه‌نشینان، مانند موی بریدن و خرقه‌دادن و تعلیم ذکر و به‌چله‌نشانیدن مریدان، میانه‌خوشی ندارد اما سلوک در جاده‌طریقت را نیازمند رهبری و دستگیری پیر می‌داند. در برابر بیگانه تحمل و بردباری و مدارا و ادب به خرج می‌دهد اما از دوست جز به تسلیم مطلق راضی نمی‌شود. جفاکاری و فزونی‌طلبی و انتظار و توقع بی‌کران در برابر دوست شیوه‌خاص تعلیم اوست و چنین است خطوط اصلی چهره‌مردی که نفوذ و سلطه سحرآمیز او مولانا را حتی لحظه‌ای در سی سال اخیر عمر او رها نکرد.

۱. همان، ص ۷۳۹.

۲. مقالات، ص ۲۲۶.

۳. مناقب‌العارفین، ص ۶۳۲.

۴. مقالات، ص ۷۲۹.

۵. اسطراب حق (گزیده‌فیه مافیة)، نشر ماهی، ۱۳۹۶، ص ۱۹۶.

## گزیده مقالات شمس

---

### توضیح

ارجاعاتی که در یادداشت‌ها آمده‌اند اشاره به قطعه‌های همین کتاب دارند. در ارجاعاتی که متمیز دارند، عدد سمت چپ شماره قطعه و عدد سمت راست شماره یادداشت مربوط به همان قطعه است.

---



اگر از جسم بگذری و به جان رسی به حادثی<sup>۱</sup> رسیده باشی. حق قدیم است از کجا یابد حادث قدیم را؟ مَالِ الثَّرَابِ وَ رَبِّ الْأَرْبابِ؟<sup>۲</sup> نزد تو آنچه بدان بجهی و برهی، جان است؛ و آنکه اگر جان بر کف نهی چه کرده باشی؟

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند

به سر تو که همه زیره به کرمان آرند

زیره به کرمان بری چه قیمت و چه نرخ و چه آب روی آرد؟ چون چنین بارگاهی است، اکنون او بی نیاز است تو نیاز بپر، که بی نیاز نیاز دوست دارد، به واسطه آن نیاز از میان این حوادث ناگاه بجهی. از قدیم چیزی به تو پیوندد و آن عشق است. دام عشق آمد و در او پیچید، که یُحِبُّونَهُ تَأْثِيرُ يُحِبُّهُمْ است.<sup>۳</sup> از آن قدیم قدیم را ببینی وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ.<sup>۴</sup> این است تمامی این سخن که تمامش نیست، الی یوم القیامه تمام نخواهد شد.



۱ حادث: در لغت به معنی تازه پدید آمده است و اصطلاحاً آن را در برابر قدیم به کار می‌برند. ذات آفریدگار قدیم است یعنی هرگز نبود که وی نبوده باشد و آفریدگان همه حادثند یعنی که اول نبودند و بعد پدید شده‌اند.

۲ خاک کجا و خداوند خداوندان کجا؟ چه نسبت خاک را با عالم پاک؟

۳ اشاره به پاره‌ای از آیه ۵۴ سوره مائده (۵): «یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی

بسم الله الرحمن الرحيم

وَ بِهِ نَسْتَعِينُ

مِن مَقَالَاتِ سُلْطَانِ الْمُعْشَوِّقِينَ مَوْلَانَا شَمْسِ الدِّينِ التَّبْرِيزِيِّ

لَا أُخْلِی اللَّهُ بِرَكَّتِهِ

الکافرین: ای کسانی که ایمان آوردید، هر کس برگردد از دین خود (مرتد شود) خداوند به زودی قومی را می آورد که دوستشان دارد و آنان نیز خدای را دوست دارند؛ (قومی که) در برابر مؤمنان خواری و فروتنی نمایند و در برابر کافران سرکشی و سختی نشان دهند. «شمس می گوید این که یحبّهم را مقلّم بر یحبّونه ذکر کرده دلیل است بر آن که عشق حق در گرو جاذبه عنایت خود او است. مولانا در دیباجه دفتر دوم مثنوی می گوید: «عشق محبت بی حساب است. جهت آن گفته اند که صفت حق است به حقیقت، و نسبت او به بنده مجاز است. یحبّهم تمام است، یحبّونه کدام است؟» یعنی کار عشق با عنایت حق (یحبّهم) تمام است، چه محبت حق سلسله جنبان محبت بنده است. اگر یحبّهم حاصل باشد یحبّونه خود حاصل می شود.

۴ پاره ای از آیه ۱۰۳ سوره انعام (۶): «در نیابد او را دیدگان، و او در یابد دیدگان را.»



آینه میل نکند.<sup>۱</sup> اگر صد سجودش کنی که این یک عیب در روی وی هست از او پنهان دار که او دوست من است، او به زبان حال می گوید که البته ممکن نباشد. گفت اکنون ای دوست درخواست می کنی که آینه را به دست من ده تا ببینم. بهانه نمی توانم کردن، سخن تو را نمی توانم شکستن. اکنون آینه به دست تو بدهم، الا اگر بر روی آینه عیبی بینی آن را از آینه بدان، در آینه عارضی دان آن را، و عکس خود دان، عیب بر خود نه، بر روی آینه عیب منه، و اگر عیب بر خود نمی نهی، باری بر من نه، که صاحب آینه ام و بر آینه منه. گفت قبول کردم و سوگند خوردم. گفت شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی آینه را بر زمین نزنی، و گوهر او را نشکنی، اگرچه گوهر او قابل شکستن نیست. گفت حاشا و کلاً.<sup>۲</sup> هرگز این قصد نکنم و نیندیشم. در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم. گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است. و دیت<sup>۳</sup> او چندین است. و بر این گواهان گرفت؛ با این همه چون آینه به دست او داد چون برابر روی خود بداشت در او نقشی دید سخت زشت. خواست که بر زمین زند که او جگر من خون کرد از برای این؟ از دیت و تاوان<sup>۴</sup> و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد. می گفت کاشکی آن شرط گواهان و سیم نبود، تا من دل خود خنک کردم و بنمودمی چه می باید کرد. او این می گفت و آینه با زبان حال با آن کس عتاب می کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کردی؟

حاصل، محال است که آینه میل کند و احتیاط کند،<sup>۵</sup> و همچنین مَحک و ترازو که میل او به حق است، اگر هزار بار بگویی که ای ترازو، این کم را راست نمای، میل نکند الا به حق، اگر دو یست سال تیمار کنی<sup>۶</sup> و سجودش کنی.



- ۱ میل کردن یعنی از جاده عدالت منحرف شدن و جانبداری کردن. آینه تمثیل مرد خداست که بد و نیک و زشت و زیبا را چنان که هست نشان می دهد. جاهل اگرچه صورت آینه را دوست دارد لیکن دیدن عیب خود را بر نمی تابد. خویش در آینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد
- ۲ حاشا و کلاً: هر دو کلمه انکار و تنبیه است، یعنی متوجه کردن شنونده بر این که برداشت او درست نیست: «حاشا که من به موسم گل ترک می کنم.»
- ۳ دیت: خون بها، جریمه.
- ۴ تاوان: غرامت.
- ۵ احتیاط کردن در این جا به معنی رودر بایستی کردن و کوتاه آمدن است. آینه و ترازو و محک سه قاضی عادلند که دوست و دشمن نمی شناسند. نه جانب کسی را می گیرند و نه با کسی خصومت دارند.
- ۶ تیمار کردن: خدمت و مواظبت کسی را کردن.



هله<sup>۱</sup> این صفت پاک ذوالجلال است، و کلام مبارک اوست، تو کیستی؟ از آن تو چیست؟ این احادیث حق است و پر حکمت، و این دگر اشارت بزرگان است، آری هست؛ بیار از آن تو کدام است؟ من سخنی می گویم از حال خود، هیچ تعلقی نمی کنم به این ها، تو نیز مرا بگو اگر سخنی داری و بحث کن. اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنان که مولانا فرماید، مَهر بر نهند از قرآن و احادیث تا مُسَرَّح شود روا باشد.<sup>۲</sup>



۱ هله: هان. حرف تنبیه است. مولانا گوید: «هله ای کیا نفسی بیادر عیش را سره برگشا.»

و باز در جای دیگر گوید:

هله قلبِ من، هله جانِ من      هله اینِ من، هله آنِ من

هله خانِ من، هله مانِ من      هله گنجِ من، هله کانِ من

۲ شرح به معنی باز کردن است و مَسَرَّح شدن مطلب یعنی شکافته شدن و روشن شدن آن. شمس مدعیان دانش را روایتگرانی می داند که حرفی از خود ندارند و کلام دیگران را نقل می کنند. نقل قول، حتی اگر قرآن و حدیث باشد، وقتی درست است که گوینده خود سخنی داشته باشد و برای شکافتن و روشن کردن آن از قرآن و حدیث استمداد جوید و یا به استناد قرآن و حدیث اعتبار سخن خود را تأکید کند و مَهر بر آن بنهد.



۲ سماع در لغت به معنی شنیدن است و در اصطلاح رقص و آوازخوانی توأم با نوای نی و دف و طنبور و دیگر آلات موسیقی است که در میان صوفیان مرسوم بود و متشرعان آن را منکر بودند. امام غزالی سماع را فی نفسه مباح می‌داند و معتقد است که آواز خوش موزون جان آدمیزاد را به عالمی فراتر می‌برد و با جهان زیبایی و جمال آشنا می‌سازد و آتش طلب را تیزتر می‌گرداند. غزالی می‌گوید: «خوشی‌ها حرام نیست و آنچه از خوشی‌ها حرام است نه از آن حرام است که خوش است بلکه از آن حرام است که در وی ضرری است و فسادی.» شنیدن بوی خوش و نگرستن در سبزه و آب روان و شکوفه و گل حرام نیست. آواز طرب‌انگیز و رقص و سرود و شادمانی نیز همین حکم را دارد و کسانی که این معنی را منکرند، چه فقیه و چه عوام، «همه چون کودکانند که چیزی را که بدان هنوز نرسیده‌اند منکرند». سماع در صورتی حرام است که مایهٔ فساد باشد و اسباب فساد را غزالی پنج چیز می‌داند که در اصل هشتم از رکن دوم کتاب کیمیای سعادت - و مفصل‌تر آن را در جزء دوم احیاء العلوم - آورده است. همین معنی در کلام بسیاری از شعرا نیز آمده است. در بوستان سعدی می‌خوانیم:

جهان پرسام است و مستی و شور      ولیکن چه بیند در آئینه کور؟  
تأثیر سماع در هر کس به حَسَب حال او است.

گر از برج معنی پرد طیر او      فرشته فروماند از سیر او  
وگر مرد هُو است و بازی و لاغ      قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

شمس نیز می‌گوید که سالک را تجربهٔ روحی «تجلی و رؤیت خدا» در سماع بیش‌تر دست می‌دهد. پس اهل حال را سماع نه تنها مباح بلکه واجب است، اما غیر اهل را سماع نه حرام بلکه کفر است.

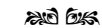
۳ فرض عین: واجب عینی. واجبی که بر خود انسان متعین است، در مقابل واجب کفائی که انجام آن از طرف کسی دیگر کفایت می‌کند و از گردن انسان ساقط می‌شود.

۴ اصحاب حال: همان اهل حال که پیش‌تر اشاره شده است.



این تجلی و رؤیتِ خدا،<sup>۱</sup> مردان خدا را در سماع بیش‌تر باشد. ایشان از عالم هستی خود بیرون آمده‌اند، از عالم‌های دگر برون آردشان سماع و تقای حق پیوند.

فی الجمله سماعی است که حرام است.<sup>۲</sup> او خود بزرگی کرد که حرام گفت. کفر است آن چنان سماع. دستی که بی آن حالت برآید، البته آن دست به آتش دوزخ معذب باشد، و دستی که با آن حالت برآید البته به بهشت رسد. و سماعی است که مباح است و آن سماع اهل ریاضت و زهد است که ایشان را آب دیده و رقت آید. و سماعی است که فریضه است و آن سماع اهل حال است، که آن فرض عین است، چنان‌که پنج نماز و روزهٔ رمضان، و چنان‌که آب و نان خوردن به وقت ضرورت. فرض عین<sup>۳</sup> است اصحاب حال<sup>۴</sup> را، زیرا مدد حیات ایشان است. اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد، و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.



۱ تجلی به معنی تابش و پدیدار شدن است و در اصطلاح عرفا مقصود از آن ظهور حق است در آئینهٔ جان سالک که دیدهٔ دلش به زیبایی مطلق باز می‌شود. در «محبّت‌نامه»<sup>۱</sup> خواجه عبدالله انصاری آمده است: «تجلی برقی است که چون تابان گردد عاشق از تابش وی ناتوان گردد. تجلی ناگاه آید ولی بردل آگاه آید.» (رسائل جامع خواجه عبدالله انصاری، تصحیح وحید دستگردی، ج ۳، ص ۱۳۲)



مولانا را جمال خوب است، و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند: نغزی مرا و زشتی مرا.

آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود. نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن.



یاران ما به سبزک<sup>۱</sup> گرم شوند. آن خیالِ دیو است،<sup>۲</sup> خیالِ فریشته این جا خود چیزی نیست، خاصه خیالِ دیو<sup>۳</sup>. چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاک بی‌نهایت ما؟ آن مردم را چنان کند که هیچ فهم نکنند، دنگ<sup>۴</sup> باشد.

اشکال گفت: حرامی خمر در قرآن هست، حرامی سبزک نیست. گفتم هر آیتی را سببی می‌شد، آنکه وارد می‌شد.<sup>۵</sup> این سبزک را در عهد پیغمبر - علیه السلام - نمی‌خوردند صحابه، و اگر نه کُشتن فرمودی. هر آیت به قدر حاجت فرومی‌آمد و به سبب نزول فرومی‌آمد. چون نزد رسول - علیه السلام - قرآن بلند خواندند صحابه، تشویش شد خاطر مبارکش را،<sup>۶</sup> آیت آمد: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ.<sup>۷</sup>



۱ سبز و سبزک حشیش است که استعمال آن در میان صوفیه شایع بود. مولانا گوید:

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را  
سبزک بنه ز دست و نظر کن به سبزه زار  
حبّه خضرا در شعر حافظ نیز به همین معنی سبزک است:  
زان حبّه خضرا خور کز روی سبک روحی  
هر کاو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرخ

۲ یعنی آن عوالم که بعد از مصرف حشیش به نظر انسان می‌آید خیالی است که نقش پرداز آن دیو (شیطان) است.

۳ خاصّه به معنی چه رسد، کجا رسد. می‌گوید: در خاطر ما جا برای خیال فرشته نیست، کجا رسد که خیال دیو در آن راه یابد.

۴ دنگ: بی‌حس و منگ. مولانا در دفتر سوم مثنوی گوید:

پایرهنه می‌روی بر خار و سنگ گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ  
و هم از اوست:

خامش کن چون خمشان دنگ باش تسات بگوید خمش و دنگ من

۵ یعنی هر آیه از قرآن به مناسبت واقعه‌ای نازل می‌شد. بسیاری از این وقایع را به عنوان شأن نزول یا اسباب النزول در تفاسیر قرآن آورده‌اند. مثلاً در آخرین آیه از سوره جمعه آمده است: «چون تجارتی یا لهوی ببینند پراکنده شوند و تو را به پای ایستاده بگذارند. بگو آنچه نزد خداست از لهُو و از تجارت بهتر است و خدا بهترین روزی دهندگان است.» گفته‌اند سبب نزول این آیه آن بود که در یک روز آدینه پیغمبر برای خطبه نماز ایستاده بود، ناگهان آواز طبل برآمد و معلوم شد کاروانی از شام فرارسیده است. مردم پاره‌ای برای انجام معاملات و پاره‌ای دیگر برای تماشای طبل و بازی، نماز را رها کردند و از مسجد بیرون رفتند و آیه آخر سوره جمعه به این مناسبت نازل شد. شمس می‌گوید: آیه‌های قرآن به مناسبت وقایعی که در پیرامون پیغمبر (ص) اتفاق می‌افتاد نازل می‌شد؛ فی‌المثل صحابه به بانگ بلند قرآن می‌خواندند و سر و صدای آنان آسایش خاطر پیغمبر (ص) را برهم می‌زد، از این رو آیه نازل شد که این کار را نکنید، ولی چون در آن روزگار کسی حشیش نمی‌خورد آیه‌ای هم در خصوص آن نازل نشد و اگر این کار در آن زمان سابقه می‌داشت حتماً قرآن به قتل حشیش خواران حکم می‌فرمود.

۶ یعنی خاطر مبارکش مشوّش شد، اوقاتش تلخ شد.

۷ پاره‌ای از آیه ۲ سوره حجرات (۴۹): «ای جماعت مؤمنان، صداهای خود را بالای صدای پیغمبر بلند نکنید، و با او به صدای بلند سخن مگویید چنان‌که با یکدیگر می‌گویید که اعمال شما باطل شود و خود ندانید.»



انبیاء همه مُعَرِّفِ همدگرند.<sup>۱</sup> عیسی می‌گوید: ای جهود، موسی را نیکو نشناختی، بیا مرا ببین تا موسی را بشناسی. محمد می‌گوید: ای نصرانی، ای جهود، موسی و عیسی را نیکو نشناختید، بیا بید مرا ببینید تا ایشان را بشناسید. انبیا همه مُعَرِّفِ همدگرند. سخن انبیا شارح و مُبیینِ همدگر است. بعد از آن یاران گفتند که یا رسول‌الله هر نبی مُعَرِّفِ مَنْ قَبْلَهُ بود،<sup>۲</sup> اکنون تو خاتم‌النبیینی، مُعَرِّفِ تُو کِه باشد؟ گفت: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.<sup>۳</sup>



۱ پیغمبران خدا با هم اختلاف ندارند بلکه شناساننده همدیگرند.

۲ هر پیغمبر بشارت‌دهنده پیغمبری است که بعد از او می‌آید و در عین حال معرّف و بیانگر پیغمبری است که پیش از او آمده بود. در واقع با پیغمبر بعدی است که شناخت کامل پیغمبر پیشین دست می‌دهد و به همین جهت از رسول اکرم می‌پرسند حال که بعد از تو پیغمبری دیگر نیست معرفت تو چگونه حاصل می‌شود، و آن حضرت سؤال‌کننده را به خودشناسی دعوت می‌کند که بالاترین درجه معرفت و حدّ کمال شناخت است.

۳ هر که خود را شناخت خداوند را شناخت.

دو خطوه بیش نبود راه سالک

یک از های هویت درگذشتن

اگرچه دارد آن چندین مهالک  
دوم صحرای هستی درنوشتن  
در تعبیری دیگر از همین معنی آورده‌اند: «یکی را از بزرگان پرسیدند: کیف الطریق الی الله؟ قال عطفیتین و قد وصل. گفتند راه به خدا چگونه باید برد؟ گفت دو بار برگرد و به خدای رسیدی: یک بار از دنیا برگرد و دیگر از عقبی، که دنیا و عقبی هر دو نصیب نفسند.» (شرح تعرف، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص ۱۲۴) در منابعی دیگر این قول را به شبلی نسبت داده‌اند و حتی سلطان‌ولد در ریاب‌نامه آن را حدیث تلقی کرده است.

در مجالس سعدی (مجلس پنجم) آمده است: یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق به سر بردم و اند بار حج پیاده بگزاردم و چند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم و چند مجاهده‌ها کردم و چند خون جگرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمی‌شود، هر چند بیش تر می‌جویم کم تر می‌یابم. هیچ توانی گفت که کی به مقصود برسم؟ شیخ گفت جوانمردا این جادو قدمگاه است؛ اول قدم خلق است و دوم قدم حق. قدمی برگیر از خلق که به حق رسیدی.

۳ آن شخص یک گام بیش تر با گنج فاصله ندارد. آن یک گام کدام است؟ خودشناسی است که شخص اگر خود را شناخت خدا را می‌شناسد و به گنج مقصود دست می‌یابد.



هر که فاضل تر دور تر از مقصود. هر چند فکرش غامض تر، دور تر است. این کارِ دل است، کارِ پیشانی نیست.

قصه آن که گنج‌نامه‌ای یافت که به فلان دروازه بیرون روی، قبه‌ای است، پشت بدان قبه کنی، و روی به قبله کنی، و تیر بیندازی، هر جا تیر بیفتد گنجی است. رفت و انداخت، چندان که عاجز شد. نمی‌یافت. و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازانِ دورانداختند، البته اثری ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که نفرمودیم که کمان را بکش. آمد، تیر به کمان نهاد، همان جا پیش او افتاد. چون عنایت در رسید، خُطُوتانِ وَ قَدْ وَصَلَ<sup>۲</sup>.

اکنون به عمل چه تعلق دارد؟ به ریاضت چه تعلق دارد؟ هر که آن تیر را دور تر انداخت، محروم تر ماند. از آن که خُطُوه‌ای می‌باید که به گنج برسد. خود چه آن خُطُوه کدام است؟ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ<sup>۳</sup>.



۱ حضرت به معنی پیشگاه است. مقصود این است که چون حالت حضور قلب دست داد و خود را در پیشگاه حضرت حق یافت...

۲ «دو قدم، و رسید.» خطوه به معنی قدم است. این گفته را عطار در تذکره‌الاولیا و خواجه عبدالله انصاری در طبقات الصوفیه به منصور حلاج نسبت داده‌اند که از او پرسیدند: از بنده تا خدا چه قدر راه است؟ گفت: دو قدم؛ «یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی، اینک رسیدی به مولی.» محمود شبستری در این باره گوید: